



روایتی از حال و هوای مراسم خاک‌سپاری و تشییع بقایای پیکر شهدای دانش آموز مدرسه شجره طیبه

پیکرهای بریده بریده در شرحی غمگین میناب

شود و مابقی تکه های پیدا شده در قبری بزرگ و دسته جمعی دفن خواهند شد. صدای روضه خوانی، صدای جیغ و گریه، صدای تلقین و زنائی که غش کرده اند و روی دست از فضای گرم گلزار دور می شوند، گلزاری که تا همین چندوقت پیش سایه بان هم نداشت، گلزاری که بسیار به آن توجه می شود، اما امکاناتی ندارد، جز سایه بانی و چند پنکه سقفی و چند کولر آبی بزرگ که شرحی را بیشتر می کند.

کاش به جای این همه وعده، دور اینجا را شیشه کنند. کاش به جای این همه عکس یادگاری مسئولانه، ده پانزده کولر گازی اینجا نصب کنند. کاش اگر نمی خواهند مسئولانی که آمده اند و قول داده اند، دیگر نیایند و بگذارند مردم خودشان کار درست را انجام بدهند.

رسانه های بسیاری اینجا آمده اند، از شبکه های داخلی تا رسانه های بین المللی. در آن هیاهو و شلوغی زنی رو به حسینی بای که با میکروفن و لوگوی صداوسیما ایستاده است، اعتراض می کند و می گوید این داغ بس است، کاش تمام شود، کاش دیگر مراسمی نباشد، و حسینی بای که مثل همه ما لباس هایش از شرحی هوا خیس خیس است، می گوید: خانم، حرف هایتان درست است، من هم حامله بدارم. تصویر تکراری، تصویر مادرانی است که کفن های کوچک را به صورت چسبانده اند و زاری می زنند، مادرانی که داغشان تا ابد تسلی نخواهد یافت و وای بر حال ما اگر تسلی بیابیم!

ساعت حوالي ۱۲ ظهر است که کم کم وانکار باید باور کنیم ماجرای مدرسه میناب که از نهم اسفند ۱۴۰۴ با حمله وحشیانه آمریکا شروع شد، قرار است امروز قصه تشییع و دفنش به پایان برسد. ما با سؤال های بسیار از قبرستان خارج می شویم، با صداهایی که داغ را به شکل دیگری در سرمان زنده نگه خواهد داشت. در خیابان کنار قبرستان زنان بالباس محلی نشسته اند و انبه میناب را بساط کرده اند، انبه ای که از پنج ماه پیش تا همیشه طعم غم دارد.

۳۲ اسم مشخص شده اند و مابقی گمنام باقی مانده اند. با خودم می گویم خوشا گمنامی در روزگار جنون و دیوانگی، در روزگار بلاگر خبرنگارهایی که برای بازدید بیشتر با تکه های پیکر بچه ها هم بلاگری می کنند، در روزگاری که جای خبرنگاری و روضه خوانی عوض شده است. پس از آرام گرفتن تکه ها در تابوت های چوبی، با مرد دیگری هم کلام می شوم که انگار مسئول است. می گوید: ما نمی خواستیم چنین مراسمی برگزار کنیم، اما دستور از مرکز آمد.

می گویم: داغ خانواده ها دوباره تازه شد و کاش بعد از این آرامشی باشد، حتی اندک.

حوالی ساعت ۳ صبح است که از سردخانه صنعتی بیرون می زنیم: جایی که از اسفند میزبان دانش آموزان شهید بوده است.

چند ساعت بیشتر زمان نیست، عکس ها و ویدئوها را ارسال می کنیم، تصویربرداری می گوید: دیگر هر زمان صدای چکش بادی را بشنوم، یاد امشب می افتم. می گویم: صدای هیلتی را هم اضافه کن.

صداهای بدل می شوند به خاطره ای تلخ، در شبی شرحی و بریده بریده.

● دیدن در شرحی

صبح کمی دیر بیدار می شویم و با عجله خودمان را می رسانیم سمت بولوار شهدا که مراسم تشییع پیکرها آغاز شده است. دویدن در هوای ۴۰ درجه که فیلینگش ۵۱ است و شرحی بالا، کار را سخت می کند. تا می خواهی کاری انجام بدهی، گوشه و دوربین از اشک و عرق خیس می شود، تا می خواهی قابی ببندی، چهره ای و بغضی ترکیده تو را هل می دهد سمت گریه. وارد گلزار می شویم. به شلوغی تشییع اول نیست، اما در این گرما مردم زیاد آمده اند. ۳۲ قبر منتظر است تا پیکرها اندکی کامل

داغ دوباره دارد بالا می آید. تا مهدی را می بینم و بغل می کنم، دوباره خاطراتش از روز خاک سپاری بچه ها در اسفند ماه ۱۴۰۴ زنده می شود، خاطراتی که چند روزی مشغول ضبطش بودیم و هر بار با آن گریسته ایم. عکاسمان می گوید کاش بشود برویم سردخانه و تا به مهدی می گویم، بدون معطلی با همان خون گرمی جنوبی می گوید حتما هماهنگ می کنم. چرخه در مزار می زنیم و چهره مادران و پدران داغ دار ما را در هم می شکنند. مهدی تماس می گیرد و می گوید سردخانه هماهنگ شده است و راه می افتم. نیم ساعتی در شب جاده میناب می رانیم و به یک شهرک صنعتی می رسیم و بعد از کمی هماهنگی وارد می شویم. ماشین های زیادی جلو سردخانه هستند. اول بدون دوربین می رویم داخل. سکوت فضا با حضور جمعی بیشتر از پنجاه نفر برایمان عجیب است. بغض خودش را می رساند. تابوت های کوچک چوبی، کفن های کوچک شبیه قنداق و بریده هایی از بدن و تکه های تن که از هم دور افتاده اند و قرار است صبح دوباره دفن شوند.

من گوشی در نمی آورم. فقط قدم می زنم و سعی می کنم درکادر تصویر بردار و عکاسمان نباشم. قدم می زنم، قدم می زنم... و از کمی دورتر تماشا می کنم، روند ماجرا را. پیکرهای کفن پیچ بیرون می آیند، در تابوت های چوبی کوچک قرار می گیرند و بعد پرچم ایران دور تابوت را می گیرد و صدای غالب صدای چکش بادی است که پرچم را روی تابوت سفت می کند.

با یکی از مردانی که آنجا ایستاده است، هم کلام می شوم و می گویم چه داغ عجیبی است! می گوید: کاش پیدا نمی شد این تکه ها، کاش صبح مراسمی نبود، کاش بدون اینکه به ما بگویند، دفن می کردند.

ناگهان در یکی از سردخانه ها باز می شود و تکه ای دیگر را بیرون می آورند.

۶۲ تکه از پیکر بچه ها پیدا شده است و بعد از آزمایش دی ان ای

اول صداها را فراموش می کنیم یا بو و عطرها را؟ مارفته بودیم که از جنوب جنگ روایت کنیم، اما تصمیمی ناگهانی ما را به میناب کشاند. همان چند ماه پیش که به میناب آمده بودم، با خودم گفتم که این داغ را هم نخواهد کرد.

در بندر عباس بودیم. وقتی با یکی از سوژه ها برای مصاحبه تماس گرفتم، گفت تادور روز دیگر در میناب خواهد بود و قرار است چهارشنبه، سی و یکم تیرماه، بقایای پیکرهای دانش آموزان شجره طیبه میناب که به تازگی شناسایی شده است، به خاک سپرده شود.

روایت
روز



شایان روزنامه نگار
شماره ۳۸۵

● خاطره تلخ صداها

با یکی از دوستان در میناب تماس می گیرم و ماجرا را می پرسم، اما اظهار بی اطلاعی می کند. تعجب می کنم. اواز همان اول ماجرا در مدرسه و قبرستان میناب حضور پررنگی داشت. ساعتی بعد دوباره تماس می گیرم و وقتی تأیید می کند، برنامه را به سمت میناب می چرخانیم.

حوالی ساعت صفر سی و یکم تیر می رسیم میناب. وقتی تماس می گیرم با شیخ مهدی تا ببینم کجاست، می گوید گلزار هستیم.

تلفن را که قطع می کنم، تصویربرداری می گوید: از پشت تلفن صدای هیلتی می آمد. وقتی می رسیم گلزار، جمعیتی پای مزارها نشسته اند و مردانی را می بینم که با هیلتی کنار سنگ قبرها مشغول حفر قبر هستند. خبری از سکوت قبرستان نیست.

